



● نفیسه رضایی افضل

آلامشربعد ازطوفان

پرتال جامع علوم انسانی

چهارراه به یاد مدارک ماشین افتاد. دست به جیب پیراهنش برد، داشبرد ماشین را نگاه کرد. آنجا هم نبود. راهش را به سمت خانه تغییر داد. به یاد آورد دیشب که بیمه نامه اش را نگاه می کرد متوجه شده بود مدتش تمام شده است در همین فکرها بود که یک دفعه به خودش آمد. ای داد بی داد خدای من چه کردم. حمید بر روی صندلی ماشین میخکوب شده بود و توان حرکت نداشت. صدای نفسش به سختی شنیده می شد. مرد مسنی بعد از برخورد با ماشین به شدت بر روی زمین افتاد و یک لحظه از زمین بلند شد و هنوز یک قدم بیشتر نرفته بود که دوباره نقش بر زمین شد. حمید از ماشین بیرون آمد و به سمت

حمید نگاهی به ساعت انداخت بیست دقیقه دیر شده بود. سریع لباس هایش را پوشید و بدون اینکه کسی متوجه رفتنش شود آهسته در آپارتمان را بست و با عجله از پله ها پایین آمد. باید پنج دانش آموز را به مدرسه می رساند. دیر شده بود. اگر باز هم بچه ها دیر به مدرسه می رسیدند عذرش را می خواستند. به تازگی بیماری مادرش و شب بیداری های متعاقب آن هم به مشکلاتش اضافه شده بود. همین که در آهنی ساختمان را بست، به سمت ماشینش که تنها منبع درآمدش بود حرکت کرد. با هر سختی بود بچه ها را به موقع به مدرسه رساند و در حال برگشتن به خانه با دیدن مامور راهنمایی و رانندگی سر

بودی، پسر دوم مرد که نشان می‌داد از او کم‌سن و سال تر است جلوتر آمد و گفت: دعا کن بلایی سرش نیاد والا... و دندانهایش را روی هم فشرد. حمید حرفی برای گفتن نداشت. نمی‌دانست چه کند. دختران مرد توی سر خودشان می‌زدند. حمید متوجه باز شدن در سالن شد. زنی وارد شد گویی همسرش بود. شک کرد. دوباره نگاه کرد. با خودش فکر کرد که او از کجا خبردار شده است. یادش آمد که لحظه تصادف یکی از همکارانش او را دیده است. هر لحظه چهره اش واضح‌تر می‌شد. نمی‌دانست چگونه با او روبه‌رو شود. حرفی برای گفتن نداشت. متعجب بود. زهره لبخند می‌زد. این لبخند او را بیشتر آزار می‌داد. دیشب به او گفته بود که تاریخ بیمه‌نامه تمام شده است. جلوی او که رسید به گرمی سلام داد و از زیر چادرش برگه‌ای را بیرون آورد. اول آرم بیمه‌آسیا را دید.

بعد دید که انگشت همسرش به تاریخ بیمه‌نامه اشاره دارد و یک باره از جا کنده شد و بیمه‌نامه را به دست گرفت و فریاد زد: وای خدای من شکرت. وای زهره من سه را دو خوانده بودم تاریخ پایان قرارداد ۸۶/۳/۲۳ بود و من آن را ۸۶/۲/۲۳ خواندم وای. زهره به گریه افتاد.

در اتاق عمل باز شد و پرستار همراه با دکتر بیرون آمد. پیش از این که خانواده مرد نزد دکتر بیرون‌دو جویای حال او شوند حمید جلورفت و احوال مرد را پرسید. دکتر لبخندی زد و گفت حالش خوب است و به خیر گذشته و تا چند ساعت دیگر هم به هوش می‌آید. حمید یاد فکرهايش افتاد و از این که تصور می‌کرد امشب را در بازداشتگاه خواهد گذراند خنده‌اش گرفت. نگاهی به همسرش کرد. باز هم مثل همیشه او به دادش رسیده بود. دوست داشت در آن لحظه هر چه دارد نثار او کند. بعد از گذشت ساعتی مرد به هوش آمد و رضایت داد و گفت که از او شکایتی ندارد. گفت که تقصیر خودش بوده و بی‌احتیاطی کرده است. با این وجود بیمه تمام هزینه‌های بیمارستان را پرداخت.

بعد از گذشت چند روز مرد از بیمارستان مرخص شد. وقتی حمید و زهره برای عیادت او به منزلش رفتند. از این که مرد را سر حال می‌دیدند و از اینکه توانسته بودند تمام هزینه‌های بیمارستان را پرداخت کنند خوشحال بودند. هر آن که چشم حمید به پیرمرد می‌افتاد می‌دید که پیرمرد صحیح و سالم رو به رویش نشسته خدا را شکر می‌کرد و با لبخند جواب مرد را می‌داد. پیرمرد از حمید خوشش آمده بود. قرار شد حمید چند روز بعد سری به مغازه او بزند تا اگر بتواند همانجا مشغول شود.

حمید از اینکه می‌توانست زندگی دوباره‌ای را شروع کند خیلی خوشحال بود.

مرد رفت. وقتی بالای سرش رسید رگه‌ای از خون بر پیشانی مرد جاری بود. خطاب به چند نفری که به سرعت خود را به مرد رسانده بودند فریاد زد کمک کنید بگذاریمش توی ماشین. حمید سریع سوار ماشین شد و حرکت کرد. چهره خسته همسرش، نگاه بی‌تاب مادرش و صدای خنده فرزندش در ذهنش مجسم شد. انگار برای آخرین بار دل به آنها داده بود. بعد از گذشت دقایقی به نزدیکترین بیمارستان رسیدند، با ماشین وارد حیاط بیمارستان شد. به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت اورژانس دوید و در حالی که با دستش در را باز می‌کرد فریاد زد: پرستار پرستار عجله کنید دارد می‌میرد. دو پرستار با تخت چرخ دار آمدند و به اتفاق حمید وارد حیاط شدند. مرد را روی تخت گذاشتند و به داخل بردند. حمید با سراسیمگی وارد اورژانس شد. در دلش آشوبی بود. مدام می‌گفت که ای کاش این اتفاق نیفتاده بود. ای کاش بیمه بودم وای خدای من. ای کاش تاریخ بیمه شخص ثالثم تمام نشده بود. ای خدا خودت کمک کن. ای خدا به زن و بچه و مادر مریضم رحم کن. پرستار به حمید گفت همان جا منتظر بماند. مرد را به اتاق عمل بردند. حمید در خود فرو رفت. شاید دیگر نتواند از بیمارستان به خانه برود. شاید امشب را جای دیگری به صبح رساند. به یاد مادر مریضش افتاد که منتظر و چشم به راه او بود. به یاد دخترش افتاد که قرار بود آخر ماه به خانه بخت برود خیلی خوشحال بود که توانسته بود وسایلی هر چند اندک برای او تهیه کند. به یاد پسر کوچکش افتاد که به یاد همسرش که روز اول ازدواج به او قول داده بود او را خوشبخت می‌کند و برایش زندگی بی‌دغدغه‌ای درست می‌کند، زندگی سرشار از عشق و آرامش. اما تا آن روز زندگی آنها فقط با رنج و زحمت و مشقت گذشته بود. حالا... اگر بلایی سر آن مرد می‌آمد چطور می‌توانست خسارت‌های آن را جبران کند. تا چند سال دیگر می‌توانست با این وضعیت به سر ببرد. وقتی چهره خونین مرد جلوی چشمانش می‌آمد تمام بدنش می‌لرزید. چه طور باید دیه او را می‌پرداخت، آخرین پس اندازش را هم برای خرید جهیزیه خرج کرده بود. ای کاش بیمه‌نامه را تمدید کرده بود، همین طور که سرش را بین دستانش گرفته بود، به پشتی صندلی تکیه داده بود و افکار مشوشی از ذهنش گذشت، صدای گریه و شیون چند زن او را به خود آورد.

دو جوان بلندقد جلو آمدند. به محض دیدن حمید شیون و ناله و فریاد زن‌ها بلندتر شد. مثل اینکه می‌دانستند راننده ماشین مقصر است. یکی از آن دو جوان که بعد معلوم شد پسران مرد مصدوم هستند جلو آمد با فریاد رو به حمید کرد و گفت: مگر کور